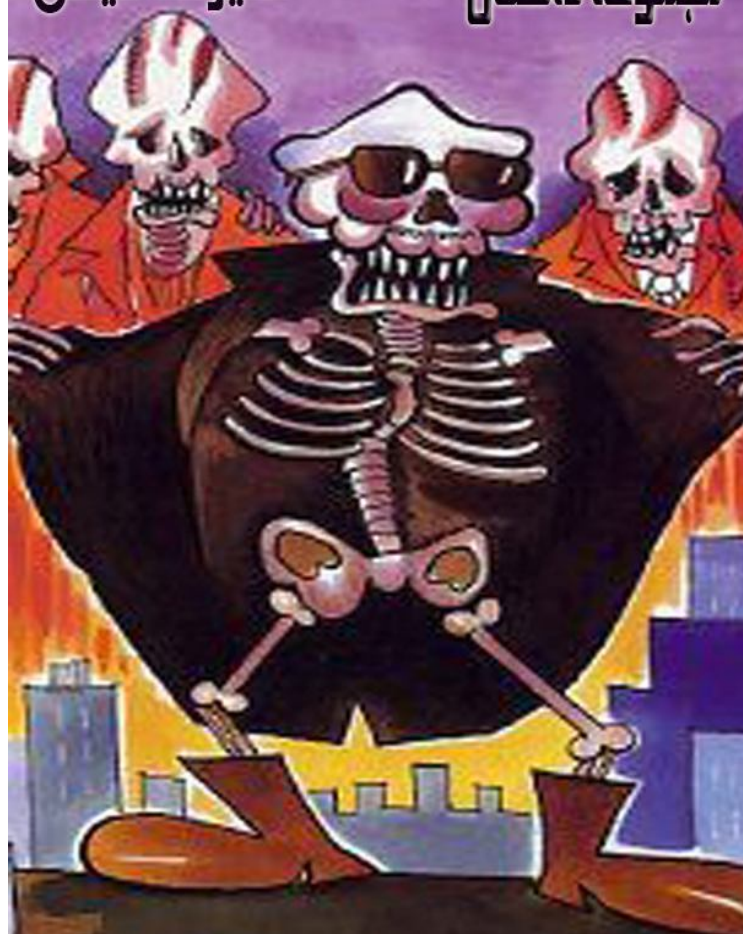


آدم ، آدم نبود

علیرضا ذبیح

مجموعه داستان





آدم . آدم نبود

مجموعه داستان

علیرضا ذیحق

نسخه pdf : بهمن 1388 (2010 میلادی)

www.kitab.blogfa.com



فهرست

- ۱- شپش های ژنرال ۴
- ۲- زن سرکش ۹
- ۳- عاشق کُشی ۱۲
- ۴- اوستا کمال ۲۵
- ۵- آدم ، آدم نبود ۲۹
- ۶- آتشپاره ۳۵
- ۷- شوهر اجباری ۴۲
- ۸- آس و پاس ۴۹
- ۹- دنیای وارونه ۵۳
- ۱۰- درگیر عشق ۵۷

شیش های ژنرال

وقت شام بود و اشتهایی به غذا نداشت . صبحانه و ناهار هم فقط یک لیوان شیر خورده بود . البته چند قرص و کپسول هم پشت بند آن . اما حالا مانده بود با این کپسول چکار کند؟ اگر آبی یا چیزی نمی خورد قورت دادن برایش مشکل می شد . قرص بود می جوید و اما کپسول فرق می کرد . فکرش مدام دنبال راهی می گشت و هر لحظه که می گذشت ، فکر و خیال اش بیشتر می شد . مخصوصا که بیم و ترس از کارهایش هم سراغ اش می آمد . سی سال تمام ، دلهره ی آنی را داشت که هر روزه انجام می داد و هیچ شب اش بی اضطراب نمی گذشت . با کابوس ها از خواب می پرید و می رفت سراغ تعبیر خواب و این که پریدن آدمی تو خواب چه معنی می دهد و یا اگر یک ماهی ، کله اش را از قلاب بخواهد بگند و بخواهد نجات یابد ، تعبیرش چه می شود . حتی این اواخر کتاب را داده بود صحافی که ورق هاش از هم پاشیده بودند و شیرازه اش در رفته بود. کتاب " ستارگان

و طالع آدمیان " را نیز گرفته بود و می خواست بداند آدمهایی که به خواب اش می آیند دارای چه خصوصیتی هستند. فقط کار وقتی سخت می شد که مثلاً بقال کوچه را در خواب می دید و ولی چون ماه تولدش را نمی دانست ، از این که او چه جور آدمیست گیج می شد و تا دوباره خواب اش ببرد ، تو فکرش هزار خیال می چرخید . حتی با تلویزیون هم مشکل پیدا کرده بود و تا کانالی شروع به پخش اخبار می کرد ، می رفت یک کانال دیگر و همینجوری تو تمام قاره ها می گشت که برنامه ی مورد علاقه اش شروع بشود . از هر خبری بدش می آمد حتی خبرهای خوب . خبرهایی که بعضی وقتها خوشحال اش کرده بودند و بعد دیده بود همه الکی اند و هر گز نه حقوق اش زیاد شده و نه که رقمهای تورم توفیری داشته اند . نداری ها و سختی هاش هم مثل سرنوشت دنیا ، همچون عقربه های ساعت رو به جلو می تاخت . از یک طرف دنیا را می دید که به خاطر مبارزه با ایدز و آنفلونزای خوکی و مرگی خوشحال است و از سوی دیگر ، آمار ها را نگاه می کرد که تعداد کشتگان جهان از مواد منفجره ، هر روزه یکصد برابر تلفاتی است که و قتی جنگ جهانی دوم بود رخ می داد . البته تصمیم داشت کاری به کار دنیا نداشته باشد و از اینکه روزی زندگی اش را با آزاده پیوند زده و او هم طردش کرده بود ، دلخون بود . آزاده مجبور به مرگ شده بود و حتی شب احتضارش ، که بالا سر او بود با او از عشق اش گفته بود و او هم از اینکه " توان مبارزه ندارد " و این درد او را خواهد کشت . پیش بینی اش هم درست از آب در آمده بود و هنگامی صبح که آزاده برای لحظه ای خواسته بود تا او را بغل کند و نفسی به راحتی بکشد ، نفس های آخرش را سخت و پُر تکان کشیده و خشک اش زده بود .

امشب را حال اش هیچ خوب نبود، بخصوص که هم باید کپسول را می خورد و هم اینکه از آب خوردن چشندش اش می گرفت . رفت تو فکری که شاید صدها بار فکرش را کرده بود . البته او قصد فکر کردن نداشت و همیشه این فکرها بودند که مدام سراغ اش آمده و حال اش را می گرفتند . تن اش را لرزه ای گرفت و روح اش مثل عصبی که تیر بکشد ، او را در خود مچاله کرد . هر لحظه که در خوردن داروهاش دیر می کرد ، همین حال را داشت و اما امروز جور دیگری بود . اضطراب ها عینهو شپش ، تو مخ اش راه می رفتند و برای کشتن آنها هم که شده دنبال خودکاری گشت . اما دید خیلی وقت است که با خودکار سرو کاری نداشته و هر چه می خواسته تو لپ تاب اش تایپ می کرده و حالا نیز باید سراغ آن می رفت . انگشتان اش در حال پرواز بودند و او که با فونت نستعلیق می نوشت ، دید خط و ربط اش نسبت به دوران مدرسه و زنگ های خوشنویسی خیلی فرق کرده و از خوشحالی ، کپسولی را که بر اش عین نقل و نبات بود درسته قورت اش داد . بعدش هرچی دوست داشت به آزاده نوشت و هنوز کارش تمام نبود که حس کرد یک تورم لعنتی بیخ اش را گرفته و مرتب باد می کند . انگار که چیزی تو گلو مانده باشد و راه نفس را بگیرد ، رو دماغ اش فشار آورد و دید راه دماغ اش هم به خاطر انحرافی که باید عمل می شد ، نیمه باز است و به همین خاطر نیز نفس اش به شماره افتاد . به سختی رفت طرف دستشویی و اما نرسیده ، سرفه ها به تهوع اش انداختند و روبرویش ، چیزی را دید که یک عمر از فکر آن خواب اش نبرده بود . ژنرالی بی ستاره که عمری در خواب و بیداری ، بی آن که به چشم بیاید همه جا بود و اما او هرگز نمی دیدش. فقط علائم اش را می شناخت که با هجوم شپش ها شروع می شد و با ترس و لرز ختم می شد . اما حالا ،

آشکارا می دیدش . انگار که صاعقه ای باشد او را به تشنج انداخت و تا می توانست باچنگ و مشت اش ، او را بی ریخت کرد .

چشم که واگرد ، کسی بالا سرش نبود و اما دستهایش همه زخم و خون بود و آینه ، خُرد و شکسته ، پخش کاشی ها . حس کرد گشنه است و پیش از آن که چیزی بخورد ، دستهایش را زیرآب گرفت . هرچه خون بود شسته شد و بریدگی ها خود را نشان دادند .

کالباس خشکی را به نیش داشت که رفت سراغ نوشته اش. دید که هرچه نوشته سیو شده و خط اش حرف ندارد . بعدش دست برد به موبایل اش و در صفحه ی آن خود را سیر تماشاگرد . فکرش رفت به آن ژنرال بی ستاره که عینهو شکل خودش بودو از این بابت کمی دلگیر شد . دید در تمام عمری که درون اش از اضطراب پر می شد ، ترس اش همه از خودش بود و اتهام هایی که تو ذهن اش شکل می گرفتند و محاکمه هایی که خود ، برای خود ترتیب می داد و به هول و ولاش می انداختند . نگاهی به سیاه مشق دیشب اش انداخت و این نوشته را دید : " آزاده جان ، شبی که تو گفתי توان ماندنم نیست ، تا صبح نپاییدی و اما ماندن من نیز ، ارزش بودن ندارد. باید که امروز همه ی شپش ها را از رگ و جانم برانم و هر چه پیش آید خوش آید. این بیم و هراس روزی هزار بار مرا می کشد و هر که سلام می دهد فکر می کنم خودشه . ژنرالی بی ستاره که شبیه همه است و اما کسی شبیه او نیست . ولی حالا رودرویم ایستاده و با این کپسولی که در گلویش انداختم ، دارم شپش هایش را می تکانم . کافیهست که این کپسول تو معده ام بترکد و همه ی هول و ولا ها خشک شوند . درست مثل تو که روزی طردم کردی و در بازوانم خشکید!"

کمی رفت تو فکر دیشب وبعد ، پتک و قلم اش را برداشت و نگاهی به
پیکره ی سنگ انداخت . با همه درد دستهایش ، مدام ضربه زد و وقتی
دست از کار کشید ، دید که آزاده در میدان فریاد می کشد و رو پیکره ی
سنگی ، هرچه شپش بوده گریخته است .

زن سرکش

هرچند که این ماجرا کاملاً واقعی است اما بنا به اصل بی طرفی تأکید می‌کنم که صحت و سقم آن را نه رد می‌کنم و نه تأیید. اساس کار بر خبر چینی است و از آنجا نیز که جهان دهکده‌ی کوچکی شده و همه همدیگر را می‌شناسند و اگر میان میلیون‌ها نفر هم گم باشی می‌شود که با زوم کردن روی تصاویر افراد را شناخت و یا با تکیه به شواهد و قراین به هرپرونده‌ی دست‌یافت‌لذا از ذکر جزئیات افراد درگیر، کاملاً خودداری می‌شود.

ماجرا مربوط به زنی سرکش است که شوهرش بارها سعی کرده او را بکشد و اما در هر دفعه‌ی دست‌انداختن لرزیده است. اما نه که مرد آدم بدی باشد و یازن، کاری بکند که عفت عمومی جریحه دار شود، نه! هر دوی آنها آدم‌های سربراه‌ی هستند که هرگز از مجاری قانونی خارج نشده‌اند. بدبختی‌شان فقط مهر زیادی است که نسبت به هم دارند و این عشق، کار

دستشان مي دهد. مخصوصا كه اين وسط پاي دخترشان مژگان هم در ميان است و از بس دلشوره ي پدر را دارد كه نمي خواهد او با ديدن حتي يك چين رو صورت مادر ، احساس دلتنگي كند . اما اين دفعه مادر و دختر كاري كرده بودند كارستان و در غياب مرد كه دوسه ماهي را رفته بود به مأموريتي در خارج از كشور ، مادره رفته بود نه فقط زيركي بلكه زير چند تيغ جراحي كه كمى هم جوانتر شود . بعد عمل نيز رفته بودند سراغ عطاري و روزانه سه چهار ريشه ي گياهي را حسابي تو هاون سايبده و بعد از دم كردن و قاطي نمودن اش با زرده هاي تخم بلدرچين ، ماسك هاي جورواجور درست كرده و مادره گذاشته بود رو صورت اش . تا كه بعد از دوسه هفته هول و ولا ترسشان ريخت و ديدند كه حسابي گل كاشته اند . هرچند كه دختره معتقد بود چال چانه خوب در نيامده و بعدها هم مي شود كاري كرد .

روزي هم كه قرار بود شوهره از سفر برگردد مژگان به اصرار مادر ، رفت خانه ي نامزدش كه وقتي آنها از آسياب افتاد برگردد و توپ و تشر هاي پدرش او را ناراحت نكند . زن نيز در اين ميان دستي به سرو صورت خود برده و چسان فسان كز كرد كه او را غافلگيرش كند . اما چون تجسس در حقوق شهروندي را قانون منع كرده و از مداخله در امور داخلي ديگران بايد به شدت پرهيز كرد فقط همين را مي گويم كه وقتي مرد زن اش را ديد كه پشت به او كرده و حالت قهر به خود گرفته ، از نگراني رنگ و رويش پريد و با تلنگري به پهلوي او ، تازن به هزار ناز رو برگرداند و شادي اش را نثار او كرد مرد دل اش قرص شد و فقط بالب و لوچه اي ورچيده گفت :

" فکر می کردم این مرض از سرت افتاده و اما باز می بینم که کار دست خودت داده ای . خدا به سر شاهده که اگر دوستت نداشتم با همین دستهام نفست را می گرفتم ! اما چه کنم که عشق همیشه کار دست آدم می ده و تا تورا می بینم دستهام می لرزند . اما از همه چی بگذریم چقدر هم ناز شدي نازنین ! البته بیشتر از همیشه هم شبیه مژگان . "

بعدش حالا چه اتفاقاتی رخ داد و کار به کجا ها کشید خبر موثقی در دست نیست و فقط اطلاع رسانی ها تا آنجا بوده که مژگان و نامزدش، دیر وقت هم اگر بود با آخره سر رسیدند و تا پاسی از شب جشن بود و هلهله . "

عاشق گُشي

خبرها خیلی ناگهانی پیچید و "قادر" وقتی فهمید که کار از کار گذشته بود . پدرش در يك برنامه ي تلویزیونی که زنده پخش می شد ، طالب زنی بود که هفته ي پیش خود را کاندیداي ازدواج کرده بود و حالا آن دو را می خواستند رودر روی هم قرار بدهند . زن که شصت ساله بود و نامش " نورئن " ، دل اش سخت می تپید و هر لحظه انتظار دیدن مردی را داشت که در پشت پاراوان ، صدای وی را می شنید و اما چهره اش را نمی دید . چهره ای که هیچ هم آشنا نبود و جز برای معدودی که او را می شناختند ، انگار که هرگز از مادر نزاده بود . قادر که می دید مضحکه ي این و آن شده و از فرزند و نوه اش گرفته تا در و همسایه ها مرتب زنگ می زدند چه نشستی که پدرت دارد تجدید فراش می کند و چشمان روشن ، فوری

دست به گوشی تلفن برد و تا خود را به مجری برنامه معرفی کرد ، هیجان خاصی تو سینه ها نشست و همه چشم انتظار حرفهای مردی ماندند که مخالف ازدواج پدرش بود.

- "من می گویم این بازی را تمام کنید که پدرم بی خبر آمده و این کار هیچ صورت خوشی ندارد ؟"

مجری که زنی بیست و هفت ساله بود و در لو ندی و حاضر جوابی چیزی کم نداشت گفت :

- "پدرتان همین حالا حرفهای شما را شنیدند و منتظر صحبت های او هم هستیم که ببینیم نظر خودش چیه ؟"

مرد که هشتاد و یک سال اش بود و اما امروز ، خیلی جوان تر از سن اش نشان می داد خندید و گفت :

- "از آنجا که من نیز اگر سن و سال او را داشتم و همه اش شصت و یک سال ام می شد، ممکن بود که بخاطر همچنین کاری به پدرم اعتراض می کردم او را می بخشم !"

مجری که همچنان فرزند او را پشت گوشی نگه داشته بود گفت :

- "حالا جوابت چیه ؟ پدرت حرف شنوی نداره و خوشبختانه شما را هم بخاطر این جسارت بخشیدند و می توانید هم حرف بزنید و هم نزنید . میل خودتان است !"

قادر که دستپاچه شده بود وبا توجه به واکنش تماشاگران تو استودیو و اینکه به گفته ی مجری همه ی تلفن ها شلوغه و فکر می کرد که کشکی یه و یک نوع بازار گرمی است گفت :

" اجازه می خواهم ببینم که نظر دیگران چیه و اینجا من هستم که باید پدرم را ببخشم و یا اوست که باید مرا ببخشد ؟"

بینندگان که از هر قشر و سنی داشتند نظر هاشان را می گفتند و کم کم کار بیخ پیدا می کرد و يك مسئله ي خانوادگی داشت ابعاد ملي و جهاني مي یافت ، قادر تلفن را قطع کرد و خواست قیل و قال ها بخوابد که یکهو مجري ، همصدا با بینندگان ، او را به نقض حقوق بشر و دشمني با آزادي هاي فردي متهم کرد و گفت :

" وقتي که هنوز نه به داره و نه به بارو حتي معلوم نيست که خانم نورتن پس از دیدن چهره ي طالب اش راضي به ازدواج با او باشد يانه ، چنين الم شنگه اي راه مي افتد پس..."

هنوز حرف مجري تمام نشده بود که يکي از حاضران جلسه پاشد و با عصبانيت گفت :

" اين جامعه هنوز ، راه درازي را تا تحمل عدالت بايد بپيماید و اگر قانون هاي نوشته شده همچنان در تعطيلي به سر مي برند ، نه گناه مجريان است و نه تقصير قانون و بلکه اين ، سليقه ي افراي است که نمی خواهند حق به حقدار برسد و نسيم مساوات را در زندگي شاهد باشيم . من مي گويم که ..."

برنامه ناگهان با پخش آگهي قطع شد و وقتي تلويزيون از نو به برنامه ي زنده بازگشت مجري با حرکاتي موزون و آهنگي پرضرب ، تصميم گرفت که پاراوان را باز کند و وقتي آن دو رو بروي هم قرار گرفتند و مرد با هديه ي يك شاخه گل ، به خانم نورتن سلامي گفت و او نيز با عشوه اي که در آن حس شرم موج مي زد تشکري کرد ، مجري خطاب به آنها گفت :

"- هرچه مي خواهيد از هم بپرسيد و بگوييد که تصميمتان چيست ؟"

خانم نورتن با نگاه به مرد پرسيد :

"می دانید که من خواهان مردی بودم که بین پنجاه تا شصت و پنج سال سن اش می شد و اما شما هشتاد و یک ساله اید و این برایم کمی عجیب است که چرا به این خواسته من چنین بی توجه بودید ؟"

مرد که بلیغ و فصیح صحبت می کرد گفت :

"وقتی که سی سال از زندگی مرا دزدیده اند و من در هیچ یک از این سالها ، حسی از بودن و خوش بودن نداشتم و هرچه که می خواستم یک جورهایی از من دریغ می شد و پیرم می کردند که زود و تند درخاک شوم ، پس با یک حساب سرانگشتی ، من هنوز در درون خود حسی از پنجاه سالگی ر دارم و فکر می کنم که به خواسته ی شما کاملاً عمل کرده ام ."

نورتن گفت :

"من کسی را می خواستم که همپای من بتواند سفر کنند و لب دریا و دامن کوه کنارم باشد و اما شما ..."

مرد که لبخندی می زد گفت :

"فکر نمی کنم پنجاه سالگی سنی باشد که من نتوانم با شما ایاق باشم . حتی اگر سی سال هم از سن شما کسر شود تازه می شوید زنی سی ساله و برای مرد پنجاه ساله ، زن سی ساله ، زنی نیست که نتواند با او زندگی کند ."

حرفهای درگوشی و پچ پچ کردن ها تو استودیو شروع شده بود و اما چون صدابرداران و دوربین ها توجهی به آنها نداشتند همه ی بینندگان فکر می کردند که فقط آنهايبد که گیج و منگ این حرفها شده اند و هرکسی رأی خودش را می داد . یکی برای مرد می خندید و دیگری برای زن و بعضی هاهم حق به مرد می دادند و می گفتند :

"- جوانی به سن و سال نیست و به قول او ، مهم این است که آدم در درون خود ، خود را چه جوری می بیند ."

تلفن هاي استودیو شلوغ بودند و اما مجري كه نمي خواست بحث ها به حاشيه كشیده شوند ، هنوز دست نگه داشته بود كه ببیند آنها بالاخره چه تصميمي مي گیرند.

زن گفت :

" من گفته بودم كه مشكل مالي و مسكن ندارم و مي خواهم كه چند روزي را خود خودم باشم و همراه مونسى ، در گشت و سياحت بگذرانم و اما به شرطى كه آن مونس نيز دست و بالش براي خرج كردن باز باشد !"

مرد كه همچنان با خونسردى و اشتياق چشم در چشم نورتن داشت افزود :
 " اينها رادر برنامه هاي قبلى گفته اي و تو گوشم هست و من نيز اولين خواستگار تو نيستم و مي دانم كه سه مورد را تا حالا رد كرده اي و اگر آمده ام ، حتما كه بي دليل نبوده . خصوصا از لحظه اي كه شما را در روبروي خود ديده ام ، اين حس و اندیشه در من قوت گرفته و يك الكتريك خاصي را از شما دارم مي گيرم كه قبلا سابقه نداشته ."
 نورتن كمى فكر كرد و بعد گفت :

" دوست دارم كه پيش از هرگونه تصميمي ، يك چايي باهم بخوريم و بعد نظرم را بگويم !"

مجري برنامه و حاضرین با احساسى از شادي و سرخوشي ، همگي دست زدند و آنها به خارج از استودیو رفتند كه كمى باهم تنها باشند و ببینند كه تصميم آنها فردا چه خواهد بود .

موسيقي تندى كه با رقص تماشاچي ها همراه بود بلند شد و نوبت به كانديداهاي بعدى رسيد و اما قادر كه خون خون اش را مي خورد چنان كفت بود كه وقتى مشت اش را به ميز كوبيد گلدان بلور ، تكان خورد و تا افتاد لب پر شد و زن اش با يك توسري او را ملامت كرد و گفت :

" خوب این پدرت ما را مضحکه کرد و حالا چه جور سرخود را پیش این و آن بلند خواهیم کرد واقعا مانده ام . حتی نوید و نویده نیز زنگ زده و گفته اند برایت تبریک بگویم و اینکه نگران نباشی که تو شب عروسی بابات که بابای بابا بزرگ آنها هم است، تا صبح قرکمر خواهند ریخت . می بینی که چه جور مسخره ی عام و خاص شدیم و حتی نوه هامان نیز ما را دست می اندازند ؟ "

قادر که هنوز دل اش خون بود گفت :

" اصلا به ماچه ؟ ما که سالی یکبار آن هم تو دید و بازدید های عید او را می بینیم و آن یکبار را هم از این به بعد تعطیل می کنیم . فقط ترسم اینه که باغ ها و زمین های صیفی جاتش را بفروشه و با آن اکبیری بره ددر و وقتی سرش را گذاشت زمین ، چیزی به دست و بالمان نچسبه . به خدا اگه این کار را بکنه هرگز او را نخواهم بخشید !"

زن که مثل شوهرش هنوز دلخور بود گفت :

" هنوز که چیزی نشده ؟ آن زن که من دیدم و چنان چسان فسانی داشت ، مگه راضی میشه که با پدرت سر تو یک بالش بذاره ؟ زن درسته که شصت سالشه و اما هنوز یک چین رو صورتش نیست و با آن شلوارک کوتاه و سینه های ورقلمبیده و لب و لوجه ی رنگ و روغنی اش ، محاله که با یک پیرمرد هف هفوی هشتاد و یک ساله روهم بریزه !"

قادر که از توهین زنش "الف" به پدرش سخت خشمناک بود گفت :

" تو حق نداری به پدرم توهین کنی و بهتره که نگاهی هم به پدر جان خودت بکنی که تو هفتاد و یک سالگی عصا از دستش افتاده و حالا کاری به چشمش ندارم که گوشه اش هم به درد نمی خورند . اما پدر من چی ؟ تو هشتاد سالگی عین یک پله و تازه داره احساس جوانی هم می کنه ؟"

آفت با يك دهن كجي و سه چهار تا فحش آبدار دل اش را خالي كرد
 داشت دستهايش را براي يك پس گردني آماده مي كرد كه آيفون خانه صدا
 كرد و از مانيتورديدند كه پسرشان بابك است و تا در را باز كردند و بابك
 آمد تو با شادي گفت :

" از شادي تو پوستم نمي گنجم و واقعا مايه ي افتخار است . پس چرا
 تلويزيون خاموشه و چنين لالموني گرفتيد ؟ مگه نمي دانيد كه تو همه ي
 كانالها صحبت از پدر بزرگه و حتي يك زن آمريكايي كه چهل سال اش
 بيشتر نيست گفته كه اگر نورتن خانم از خير اين ازدواج بگذره او حاضره
 كه به خواستگاري پدر بزرگ بيايد و تا آخر عمر با او تو مزرعه ي اجدادي
 شان سر بكنه ؟ آه كه اگر اين كار بشه چقدر زندگي ما عوض ميشه و نويد و
 نويده هم بخاطر اخذ اقامت از كانادا ، پنج سال از زندگي شان را تو انتظار
 نمي گذرانند و يكر است مي روند آمريكا كه به هر حال آنجا، سايه ي
 پدر بزرگي بالا سرشان است و من و ماندانا هم زياد دل نگران نمي شويم .
 مخصوصا كه از همين حالاش هم ، فكر سرماهاي سخت كانادا ، ما را
 نگران مي كند . "

آفت و قادر كه انگار هيچ دعوايي با هم نداشتند و داشتند گل مي گفتند و
 گلاب مي شنيدند فوري دست بردند به كنترل تلويزيون وديدند كه در همه
 ي كانالها صحبت از " امير اصلا ن " است و اينكه مردان شرقي ، هنوز
 سرپا و استوار ند و بي نياز به دارو هاي محرك و ويآگرايي كه جوانهاي
 غربي را معتاد كرده ، سلحشوران عه عشق مي ورزند و در هشتاد و يك
 سالگي ، هنوز شير بي شه اند و خود را پنجاه ساله مي پندارند . پنداري كه
 اكسير جواني در ژن هاي آنها از نو متولد مي شود و فقط شرطش اين است

که به درون بنگرند و حساب سال و زمان را به آنهایی بسپارند که فکر می کنند پیرند .

قادر که تا ساعتی پیش خود را شرمنده حس می کرد و این اندیشه را داشت که همه سر به سرش خواهند گذاشت ، رو کرد به الفت و گفت :

" حیف که ما این مرد را هرگز خوب نشناخته بودیم . در عرض این چند ساعت چنان ولوله ای به پا کرده که پنداری دنیا به فلسفه ای نو دست یافته است . نوید داشت به بابک می گفت که سایت های اینترنتی و فیس بوک هم پرشده از تصویر مردی که تا دیروز فقط سی چهل نفری او را می شناختند و اما الآن همه ی دنیا دارند از او صحبت می کنند . "

قادر که نگران پدرش شده بود از بابک خواست که مستقیم به محله ی قدیمی شان برود و پدر بزرگش را همراه خود به خانه ی آنها بیاورد که مبادا تك و تنها حوصله اش سر برود و روزنامه ها و مجلات و کانالهای تلویزیونی ، بی وقت بروند سر وقت اش و بخواهند با سوء استفاده از رگ مردانگی اش ، قانون کپی رایت را زیر پا بگذارند و این وسط سر آنها بی کلاه بماند .

هر چند که از دست اهل محله به زور توانستند او را بیرون بکشند که می خواستند امشب ضیافتی به افتخار جهانی ترین چهره ای که تاریخ محله به خودش دیده بود به پا کنند ، ولی ضیافتی که انتظار امیر اصلا را در شمالی ترین نقطه ی پایتخت می کشید با شکوه تر از آنی بود که انتظار می رفت . قادر با تماسی که با یکی از شرکتهای تبلیغاتی داشت و قرار شده بود که سود حاصل از گزارش ها را نصف به نصف تقسیم کنند ضیافتی در باغچه ی خانه ی شان راه انداخت و چون ترافیک سختی در کوچه پس کوچه های محله شان ایجاد شده بود و دهها کانال تلویزیونی و صداها خبرنگار مطبوعاتی ، در بالای دیوارها و پشت بامها تجمع کرده بودند که

از ورود امیر اصلان و ناگفته های او گزارش تهیه کنند، ماشین بابک بین راه گیر کرد و ناچار شدند که به شکلی مخفیانه امیر اصلان را سوار دوچرخه تا دم خانه برسانند که این دوچرخه سواری نیز ، بازار شایعات را داغ تر از آبی کرد که کسی فکرش را می کرد .

" امیر اصلان " اول از همه با مجری برنامه ای که صبحی صدا و تصویر او را در دنیا پخش کرده بود در خلوت ماشین آنها به مصاحبه نشست و بعد ، طبق سناریویی که شرکت تبلیغاتی سریعاً به طور شفاهی و فی البداهه نوشته بود ، به گفت و شنود با خبرنگاران پرداخت و وقتی که شبانه ، صدای دهل و سرنا خوابید و همه رفتند که بخوابند و ببینند فردا جواب نورتین چه خواهد بود ، امیر اصلان پسرش را دید و نوه و نتیجه هایش را که همه دورش جمع بودند و تو این وسط ، قیافه ی بعضی ها را هم تازه می دید .

برنامه ی تلویزیونی که ساعت ده بامداد شروع می شد و يك ملت همه در داخل و خارج از کشور ، چشم انتظار بودند که ببینند نتیجه چه خواهد شد با حضور مشهور ترین چهره های سیاسی روز ، سینما ، تلویزیون و موسیقی برگزار شد و با مقدمه چینی های مجری ، از نورتین خواسته شد که نظر خود را در باره ی این خواستگاری ، بی آن که تحت تأثیر کوچکترین فشار و تهدیدی باشد بیان کند . نورتین که زیباتر از همه ی روزهای دیگر بود و در جامه ای فاخر می درخشید با اندکی تأمل گفت :

" بی آن که تحت هرگونه فشار و جبری باشم ، اعتراف می کنم شب را خوابی خوش داشتم و مدام در فکر جناب امیر ، به رویاهای شیرینی می اندیشیدم که در کمین فرдахایم بود . مخصوصاً آن صحنه دوچرخه سواری اش محشر بودو آدم را یاد فیلم های وسترن می انداخت . اما شاید بگوئید که

چطوري مي شود هم آدم بخوابد و هم در فکر کسي باشد ؟ بايد صادقانه اعتراف کنم که اين خواب ، چيزي بود بين خواب و بيداري و رواها مرتب سراغم مي آمدند و فکر مرا درگير خود مي کردند . تا که بالأخره از آن وضعيت خاص در آدمم و رفتم سراغ سکه اي که از بچگي ها با من بود و معمولاً قبل از هر تصميمي با آن شيرو خط مي اندازم . دقيقاً هفت بار سکه را بالا انداختم و در هفتيم بار بود که متأ سفانه خط آمد و من بايد اعلام کنم که با همه ي عشقي که به امير اصلان دارم ، از عشق خود مي گذرم . اما طي ساعتی که با او بودم اين اعتراف هم ضروري است که من او را حتي جوان تر و استوارتر از مرداني ديدم که در سي سالگي عشق مي ورزند . من با او ازدواج نمي کنم و اما او هميشه مي تواند يکي از نزديک ترين دوستان من باشد . زيرا عشق او ، چنان آتشين است که حس مي کنم با ازدواج ، چنان شور و عشقي براي هميشه لطمه خواهد ديد . يعني تجربه هاي من ، اين را گفته اند که هرگز با کسي که عاشقش مي شوي ازدواج نکن . هفت طلاقي که تا حالا داشتم کافي است و ديگر نمي خواهم ريسک کنم . با کسي ازدواج خواهم کرد که هرگز نتوانم عاشقش شوم و طالب هاي من همچنان مي توانند در برنامه حاضر شوند . اما امير اصلان ، جاذبه و وزني دارد که عين بي وزني است و آدم نمي تواند که عاشقش نباشد !"

اميدها به يأس گراييده بود و نفس ها تو سينه حبس بودند که امير اصلان با دو بيت از " شهريار " چنين گفت :

" توماهي شب به هر بامي بر آئي ، عالم افروزي تو شمعي پابه هر محفل گذاري ، محفل آرائي

تورا مشکل به پای خوان خود بینم ، که می دانم تو شاهي، کلبه ي درویش مسکین ، مشکل آرائي

اعتراف مي کنم که تن نور ، عاشق گشي ر عنا است و اگر من سي سال از سن او کم کردم ، واقعا کم بود و او هنوز آشوبگر است که شعله اش آدمي را مي سوزاند و لذا ، توصیه ام اين است که همیشه نگاه به زوایاي پنهان داشته باشید . جوانان شصت ساله زيادند و شصت سالگان جوان ، کمیاب و نادر و تن نور از آن نادره هاست ."

همه داشتند ابراز احساسات مي کردند که تن نور با احترام و کرنشي تمام از امير جدا شد و مجري گفت :

" امير اصلاں يك طالب ديگر نيز دارد که همین حالا در استوديو خواهد بود و از شما مي خواهم که به افتخار او يك دست بلند بزنيد . "

پاراوان بسته شد و زني موبور و برنزه ، در میان نورها و الحان موسيقي پيدا شد و همه دیدند که زني آمد بلند بالا و عشوه گر که تن نور کجا و او کجا ؟

مجري که عشوه مي آمد و لوندي اش توجه کارگردان هاي سينما را به خود مي کشيد گفت :

" اين هم سوزان . همان بيوه ي آمريکايي . دلباخته ي امير و اما نه عاشق گش. زني عاشق پرور. آمده به خاطر عشقش و شروع يك زندگي تازه !" زن که با لهجه صحبت مي کرد براي شروع صحبت گفت :

" فقط مي خواستم بدانم که امير اصلاں متولد کدام برج است که ستاره هاي ما چنين در هم گره خورده است و بعدش که آيا حاضر است با من به کاليفرنيا بيايد يانه ؟"

امير اصلاں نيم خيز شد و درحالي که قامت راست مي کرد گفت :

" چون تصمیم ندارم که این پاراوان کناربرود و اصلا ازدواجی صورت بگیرد جوابی به این سؤال نمی دهم و از همینجا می روم پشت صحنه و یکی دو روز که بگذره با ز امیر اصلا ن را جز انگشت شماری به یاد نخواهند رفت ."

مجری هرچه کرد و تماشاچیان هر قدر کوشیدند که با استدلال و التماس او را تو صحنه نگه دارند کارساز نشد و امیر اصلا ن به حالت قهر دور شد . الفت چشم غره ای به شوهرش رفت و نوید و نویده به بابک روترش کردند و بابک هم مثل مادرش به قادر و قادر رفت برای التماس که شاید پدرش را برگرداند و این شانس را از مفت و الکی از دست ندهند که امیر اصلا ن گفت :

" می دانم که باید تا کسی کرایه کنم و منتظر عید باشم که شاید شما را باری دیگر ببینم اما من ، واقعا عاشق نورتن بودم و عشق او بود که مرا تا اینجا کشانده بود !"

لفت ، قادر را کنار کشید و گفت :

" ولش کن ! خلاق هرچه لایق و همان بهتر که بره تو تنهایی اش بپوسه ."

امیر اصلا ن داشت از میان دوربین ها و خبرنگاران رد می شد که یکی از خبرگزاری های رسمی آن راز سی ساله را پرسید و اینکه زندگی اش را به کی باخته ؟ "

امیر اصلا ن که داشت سوار تاکسی می شد به خبرنگاره گفت :

" به شما ی نوعی و آن قفس طلایی که این همه تمجیدش می کنید . به آن سالهایی که حس می کردم این دیگران بودند که می گفتند چه بپوشم و چه بخورم و چه بگویم و چه بکنم ! تا که نورتن را دیدم و عاشق شدم . عشق

جوانم کرد و اما این همه سؤال و جواب ، باز بیزارم کرد . حالا دیگر نمی دانم چند سال دیگر باید بگذرد که من دوباره جوان شوم . اما اگر شما چیزی می دانید ، بگویید که من نیز بدانم . روزنامه های فردا را حتما خواهم خرید !

اوستا کمال

نه که مردم صفحه بگذارند و بخواهند با آبرویش بازی کنند ، نه ؟ موضوع اصلا این نبود . دار و ندارش را باخته بود و در و برزن می دانستند که همین روزها از این محل خواهند رفت . یعنی قبلا زنش قهر انداخته و از دست هفت طرف همسایه که مرتب سؤال پیچش می کردند ، رفته بود خانه ی دخترش که پابه ماه بودو فقط کمال مانده بود . همه می گفتند :

" زنش چنان کمالی بسازد که از کنارش صدتا کمال سبز شود . سر پیری و معرکه گیری این حرفها را هم دارد . یکی که حیا را بخورد و آبرو را قی کند باید که به این پیسی بیافتد."

حتي عده اي از زنهاي همسايه تو اين هير ووير مي رفتند شاه عبدالعظيم كه دخیل ببندند و از ميرزا هاي دم حجره ، دعاي محبت شكن بگيرند كه اگر احيانا چشم و دل شوهرشان تا حالا دویده و دلشان پيش يكي گرو هست طلسم آن را بشكنند . خصوصا كه يكي از زنها هفت قدم روبه قبله رفته و قسم خورده بود كه اين آخري هشتمی بوده و همه ي آنها را با نام و نشان مي شناسد . يعني تا حالا آقا كمال جسته بود و اما اين زنیکه ي آخري بچه بغل شده و پته ي او را ريخته بود رو آب.

كمال آقا كه ته دلش دنگ و فنگ بود و دست برقضا ، از روزي كه جلوي تناتر شهر حالش به هم خورده و "هاله " او را تا دم منزل رسانده بود ، ديگه همه به قول خودشان آن پتياره ي آخري را شناخته بودند .

كمال آقا با آن كه آن روزهاي آخر در بدنش احساس ضعف شديدی مي كرد و با بستن بارينديل ها ، رفته بود سراغ خرت و پرت هاي شخصي اش كه آنها را نيز جمع و جور كند ، در ميان ورق پاره ها ، عكيس ها، نوارها و سي دي ها ، يك آلبوم قديمي كه همه اش پر از ترانه هاي خاطر خواهي و عشق و عاشقي بود به چشمش خورد و با ياد نو جواني ها ، آن را گذاشت داخل ضبط و تا مي توانست صدایش را بلند كرد .

يكي از زنها هم كه نه خيلي اتفاقي بلكه براي دانستن آنچه كه تو دنيا مي گذشت روزي يكي دوبار بايد از درو همسايه سراغ اين و آن رامي گرفت و داشت از آنجا رد مي شد تا آن ترانه ها به گوشش خورد و براي لحظه اي دم دركشيد و خواست با تلفن همراهش و ربرود هفت هشت تا از زنهاي همسايه دورش جمع شدند و بعد ، با غش غش خنده راه افتادند. هرچند كه حرف و حديث ها درهم بود و هر كسي چيزي مي گفت اما همه در اين حرفها متفق القول بودند :

"مرتیکه خجالت نمی کشه و انگار که اول چل چلیشه ! هیچ به دك و پُرش نمی آمد که این سوسك لاغر آتشش چنین تند باشه و تا این حد بزنه به سیم آخر. نگو که یارو اوستا بوده و ما خبر نداشتیم !"

فردای همان روز بود که همه خبر شدند آقا کمال دارد اسباب کشی می کند و درو همسایه ها هم بخواهی نخواستی یك جوری تو دست و پای کارگرها چرخیدند که یعنی دارند كمك می کنند و از اینکه چنین همسایه ی نازنینی را دارند از دست می دهند ناراحتند . بدون استثنا هم ، همه از نجابت و اصالت کمال آقا و خانواده اش صحبت می کردند و اینکه از خودشان بدی دیده اند و اما از آنها نه! کمال هم که آدم زبان بازی نبود ، با اینکه حسابی از محبت مردم احساس شرمندگی می کرد ، فقط لبخندی می زد و پیش خود مصمم بود که خاطره ی آنها را هرگز از دل نراند .

کمال آقا و خانمش کم- کم داشتند به اجاره نشینی عادت میکردند که روزی هاله زنگ زد که حتما باید امروز را به تئاتر بیايند . هاله دوست داشت که در افتتاحیه ی این اجرای تئاتری استاد کمال نیز باشد و بطور مختصر هم که شده کمی از تکنیک فاصله گذاری در آثار " برشت " صحبت کند .

کمال آقا که همیشه کوتاه حرف می زد در سه چهار دقیقه حرفهایش را زد و در میان کف زدن حاضرین ، نشست بغل دست خانمش و باهم ، چشم به پرده ی اول نمایش دوختند .

کمال آهسته گفت : " حالا که فکر می کنم می بینم خیلی چیز عجیبی یه ؟"

زن گفت : " هرگز هیچ چیزی عجیب نیست !"

مرد گفت : " گفته ام که نه تو حرفم نیار ! هرچه باشه من تجربه ام بیشتر از توست . مثلاً همین يك ماه قبل ، هر دم و دستگاهی که رفتم تا سند خانه را به اسم آقای رستگار بزنم ، رئیس هم اگر اسمش رستگار نبود معاونش را

رستگار صدا مي زدند . رختشون هم اگر فرق مي کرد ريختشون مو نمي زد . يعني تو ميگي اين عجيب نيست ؟ "

زن گفت : " نه كه عجيب نيست بلكه خيلي هم عادي يه . يعني درست از همان روزهايي كه " مژگان " ليسانسش را گرفت و چون نام فاميلى مان رستگار نبود و جايي استخدامش نكردند من حالي ام شد . بعد هم كه از شك و زندگي مان زديم مژگان رفت كه فوق ليسانسش را بگيرد و وقتي گرفت و آمد و باز چون رستگار نبوديم و كاري گيرش نيامد و تو گير دادى كه دكترايش را كه بگيرد ديگر بيكار نمي ماند ، من فهميدم كه هيچ چيزي اصلا عجيب نيست . دختر جماعت هم كه مي داني كلّي خرج رو دست آدم مي گذارد . كلاس مي خواهد ، جهازيه مي خواهد ، شوهر مي خواهد و خيلي چيزهاي ديگه . حقوق سربرج هم كه بقالي و قصابي را همين كفايت مي كند . "

مرد گفت : " تو چقدر حرف مي زني زن ! آروم باش كه ببينيم چي شد ؟ " زن گفت : " نترس ، چيزي نشده . براي مژگان كه خيلي خوب شد . كم و كسري نداره . شغل ، شوهر ، بچه و خانه همه چي داره . حواسم به نمايش نيز هست و داماد مان آقاي رستگار كه آمد ، مو به مو برايش تعريف مي كنم . هرچند كه مي داني زياد هم اهل هنر و اين مسائل نيست ! "

آدم ، آدم نبود

آدم رفت سراغ صفحه ی اول روزنامه و دید که تیترها هیچ کدام آنهایی نیستند که همین دوساعت پیش تنظیم شده بود . از تایپیست توضیح خواست و او گفت :

" پیش پای شما آقای مدیر اینجا بود و یه تغییراتی داد و دیسکت را هم داد چاپخونه . "

آدم رنگ عوض کرد و با چهره ای سرخ ، نشست پشت میز فکسنی . سردبیری . این برای بار چندم بود و بخاطر آبروی حرفه ای اش ، رفت

توفکر. انصرافش را نوشت و تا امضا کند کمی طول کشید . صفحه بند هم که حالا به حروف چین پیوسته بود بدجوری دماغ بود و خطاب به آدم گفت :
 " بالآخره ما حالیمون نشد که با ساز کی باس برقصیم ؟ می گم آخه مرد حسایی چه فرق می کنه بین این که فلان تیتزر ریزباشه یا درشت یا که بالا باشه یا پایین و این که حقوق بشر خط بخوره و جاش حقوق آدمی نوشته بشه و از این مسائل. "

آدم حرفی نزد و کاغذ انصرافش را تاکرد و گذاشت جیب بغل و راه افتاد . داشت از تحریریه خارج می شد که تلفن زنگ زد و ناگوشی را برداشت ، دید آقای مدیراست و می گوید :

" می خواستم بگم با اجازه ی شما یه تغییری تو صفحه ی اول دادم و حتما که به دل نمی گیرین . راستش سفارش جناب بخشدار بود که هیچوقت نام شهردار را بالاتر از اسم او نیاریم که به هر حال مصالح شهرست و از این مسائل جزئی . یه مورد دیگه هم مربوط به سخنان رئیس بهداشت بود که می گفت یکی دوجایی بنا به ملاحظه ی حضار خارجی ، از کلمه ی بشر استفاده کرده که بهتر بود بجاش از واژه های انسان و آدمی استفاده بشه و جسارتا اقدام شد . در ضمن ، تا یادم نرفته بگم که جناب "شایان " همین چهارشنبه فیلمشان اکران می شه و باز خدمتتان سلام داشتند و ... "

آدم خواست چیزی بگوید که تلفن یکهو قطع شد و او که از رفتن منصرف شده بود نشست پشت لپ تاپ و به مطالب پس فردا نظری انداخت و دید که باید با حذف یکی دومتطلب چند خطی در مورد فیلم های رو پرده بنویسد و پیشاپیش از فتح گیشه با فیلم " شارلاتان " خبر بدهد. فیلمی که سی و هفمین ساخته ی جناب شایان بود با بیست و هفت سال سن . چیزهایی هم نوشت و اما تا دوباره چشمش به مطالب حذفی برخورد که جاکایت از

هفتمین بازنویسی یک فیلمنامه ی رد شده از یک کارگردان نامی داشت ، باز چهره اش سرخ شد و البته دیگر نه به آن اندازه که لحظه ای قبل برایش اتفاق افتاده بود .

آدم دست برد به جیب اش و تا خواست کاغذ انصراف اش را بیرون بیاورد ، چند تا کاغذ و دفترچه هم همینجوری ریخت زیر دست و بال اش و پیش از آن که به انها دست بزند انصراف اش را پاره کرد و ریخت سطل آشغال . بعدش دفترچه ها را که تو هرکدوم هفت هشت تا قسط عقب افتاده داشت گذاشت جیب بغل و شروع کرد به واریسی تکه مقوایی که اصلا از وجودش خبر نداشت . دید که خط زنش و بالاتر از لیست مربوط به ماش و عدس و چیزهایی تو این ردیف ، با خطی درشت نوشته " شهریه ی ملیکا ، فرداباید آماده !" .

دل اش هرّی ریخت پایین و با رنگی پریده رفت سراغ دفترچه تلفن و تا نام جناب " استاد یار " به چشم اش خورد سریع شماره ای گرفت و گفت :
" آدمم جناب پروفیسور . راستی قرار بود که افتخار یک مصاحبه به این جان نثار بدید و خوشحال می شم که همین فردا خدمت برسم . راستی این " ملیکا " ی ما نیز فردا ... "

جناب استاد یار پرید وسط حرف آدم و گفت :
" ناراحتش نباشین . شما فقط بگین برگه ی انتخاب واحدشونو بیارن معاونت که من حلش می کنم . فی الواقع دوستی ها واسه همین روزاست دیگه . یکی هم اینکه می دونی دانشگاه این روزا خیلی شلوغه و ... "
آدم خیلی هولکی حرف او را قطع کرد و گفت :

" درسته قربون! هیچ حالیم نبود . کافی یه بفرمایین که موضوع گفت و گو حول چه مسائلی باشه و من خودم ترتیبشو یکجا می دم و وقت شما هم گرفته نمی شه ."

جناب استادیار هم بی درنگ گفتند :

" از هرچه هم که بگذریم بالأخره نبض مردم و مطالبات قشر دانشجو دست خودتونه و هر جور صلاح می دونین ببرین و بدوزین !"

آدم که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت گفت :

" متوجه حساسیت مسائل هستم و هیچ نگران نباشین ! امید که همین روزا واسه شیرینی ریاست خدمت برسیم ."

آدم داشت کارت خروج می زد که نگهبان گفت :

" خوب شد که دیدمتون. یه نامه دارین . مٹ اینکه از انتشاراتی مقبول هستش ."

آدم از این که نشر مقبول ، نشریه ی " پویا " به سردبیری وی را شایسته ی برگزاری مسابقه ای تحت عنوان " بهترین رمان سال " انتخاب کرده بود ، خوشحال شد و طی اعلانی از تمام نویسندگان خواسته شد تا آثار تازه ی خود را به صفحه ی فرهنگ و ادب روزنامه ارسال کنند . بودجه ای نیز از طرف وزارت هنر و زیبایی و همچنین نشر مقبول ، در اختیارنشریه قرار گرفت تا این کار را سرو سامانی بدهند. در یک مهلت سه ماهه ، تعداد رمانهای رسیده از مرز دویست رمان گذشت و در بررسی ها مشخص شد که از این میان آنها فقط بیست و یک رمان منتشر شده وجود دارد و نزدیک دویست رمان منتشر نشده که نویسندگان آنها با گرفتن کپی از رمان های آماده ی چاپ خود و دادن آنها به صحافی ، نسخه ای از آنها را به آدرس روزنامه کرده اند . داوران که یکی از آنها صاحب امتیازپویا

بود و دیگری مدیر مسئول و یکی هم آقای آدم ، دیدند که کارشان راحت و فوری رمان های منتشر شده را بین خود به قرعه گذاشتند تا بعد از مطالعه ، نظر خود را با دادن نمره ای که از ده تا بیست شروع می شد اعلام کنند . بودجه ی تخصیص داده شده نیز به تساوی تقسیم شد و روزی رسید که در تالار اندیشه ، برنده ی سه رمان برتر سال باید اعلام می شد . از همه نویسندگانی که رمان خود را ارسال کرده بودند و یکی از آنها قبلاً برنده ی جایزه ی ادبی پولیتزرو همچنین نامزد جایزه ی نوبل ادبی در سالهای قبل نیز بود دعوت به عمل آمد و هیچ استثنایی هم برای نویسندگانی که آثارشان سالها بود که مورد بررسی بود و هنوز اجازه ی انتشار نیافته بودند قائل نشدند . همه دعوت بودند و در ضیافتی با شکوه که مسئولین طراراز اول شهر به ایراد سخنرانی پرداختند ، نوبت به اعلام جوایز سوم تا اول شد و قرار شد که جناب آدم پشت تریبون برود. گروه موسیقی که مشغول اجرا بود و از پخش زنده ی تلویزیونی فقط صدایی شنیده می شد و تصویرها فقط از چهره ی حضار به ترتیب پست و مقام بود و به توالی ، یک نما ی دور نیز از حضور نویسندگان و اصحاب هنر گرفته می شد ، آدم را به پشت پرده هدایت کردند و جناب مقبول خواست که به خاطر مصالح فرهنگی و همچنین مسئله دار بودن دونفر از برندگان بخصوص جناب " صاحب قلم " ، جای نفرات چهارم و پنجم به جای برندگان انتخابی اعلام شود . یک برگه ی شرکت در مسابقه ی پیاده روی روزجمعه نیز تقدیم او کرد و از وی خواست که حتماً در ساعت ۹ روز جمعه، هنگام افتتاح پارک جنگلی به همراه خانواده حضور داشته باشد . وقتی هم می خواست دور شود پرسید :

" راستی خانواده به کدام مدل ماشین علاقمند هستند ؟ "

هنوز آدم گیج و ویج ایستاده بود که جناب مقبول گفت :

" بله فهمیدم . همون که قیمتش بالاست و رنگش متالیک !"

در میان دست زدنهای حضار ، آدم رفت پشت تریبون و با اعلام جوایز ، در میان گلبرگ های سرخ و سفید که بر سین می بارید ، در حالی که صورت او سرخ می شد، برندگان ، جوایز و لوح یادبود خود را از دست مسولین محترم دریافت کردند .

دوروز بعدش که روزجمعه بود ، آدم دیگر همان آدم قبلی نبود و داشت به همراه خانواده سوار مرسدسی می شد که در مراسم پیاده روی افتتاح پارک جنگلی ، برنده شده بود . آدم تازه از میان جمعیت راهی برای ماشین باز کرده بود و داشت دنده عوض می کرد که چشم اش خورد به یک دوچرخه سوار و برای پرهیز از تصادف ، بوقی زد و تا دوچرخه سوار برگشت ، آدم دید که جناب" صاحب قلم" همان کاندیدای جایزه ی نوبل ادبی در یکی دوسال قبل هست و برای احترام ، بوقی دوباره زد و پا به گاز دور شد .

آتشپاره

یکی از آخرین اتفاقاتی که روح میلیون‌ها انسان را هم جریحه دار و هم خوشحال کرد ، اعتراضاتی بود که در یکی از جلسات محاکمه ی یک متهم، به طور زنده از شبکه ی " حادثه تی وی " پخش شد و توانست در همان دقایق اولیه نیز بالاترین رکورد تماشاچی در بین پربیننده ترین کانالهای تلویزیونی را به دست آورد . این متهم که زنی چهل ساله بود و مردم

پیشاپیش با دادن لقب هایی چون آتشپاره و عفریته به وی ، ندای وجدان خود را بی پاسخ نمی گذاشتند، اعترافات خود را چنین شروع کرد:

" بعد از بیست مورد اعتراف کتبی که فقط آخرین آنها ضمیمه ی پرونده است و محتویات آن را بی آن که تحت کوچکترین رودر واسی ویا فشارهای عصبی و فیزیکی باشم به طور کامل با دست خود نوشته ام و دوربین های تلویزیون نیز می توانند رو دستخط ها زوم کرده و صحت آنها را اثبات کنند ، خیلی صریح می گویم که اتهام های جاسوسی ، جنایت و خصوصا مسائل مربوط به تجاوز و انحرافات خود را با شروطی خاص کاملاً می پذیرم . دستها و افکار من آلوده است و برای راحتی و آسایش خود نیز شده ، صریحاً از وکیل خود می خواهم که عوض دفاع از حقوق حقه ی من ، به تبصره ها و مفادی اشاره کند که به اشد مجازات برسم . حتی حضار نیز این اجازه را دارند که عوض من ، متن اعترافات ام را با صدایی رسا در محضر همین " حادثه تی وی " ، با صدایی رسا و بلند بخوانند و اگر کلمه ای نیز مفهوم نبود ، خودم حی و حاضرم و در قرائت آن کمک خواهم کرد . "

این در خواست به خاطره تضاد آن با محرمانه بودن اسرار و نیز حفظ آبرو و حیثیت متهم و همچنین قربانیان احتمالی پرونده ، به طور قاطع رد شد و فقط از او خواسته شد برای تنویر افکار عمومی ، به سوالات انجام شده ، بی کم و کاست و تا حد امکان با آری و نه پاسخ دهد :

- آیا این راست است که شما با افراد مختلف ارتباط داشتید و از پنج سالگی جاسوسی می کردید ؟

- بله !

- آیا از جنایت های خود که منجر به قتل و جراحت های سخت می شد ، احساس آرامش می کردید؟

- کاملاً آری و خواهش می کنم کلمه ی لذت را نیز به احساس آرامش اضافه کنید .

وکیل متهم که تا حالا خاموش ایستاده بود یکهو برای اعتراض پاشد و گفت :

- "فقط همان احساس آرامش کافیه! چون در مطالعه ی پرونده که هنوز به دستم نرسیده ، فکر نمی کنم به کلمه ی لذت نیز اشاره شده باشد . فقط خواهش می کنم از بیانات متهم ، که بانویی وظیفه شناس، ظریف اندیش ، احساساتی و دارای وجدانی رؤوف است ، هرگز هیچ برداشت معکوسی صورت نگیرد."

متهم با تشکر از وکیل مدافع خود افزود :

- "آنانی که مرا از نزدیک می شناسند و یا می شناختند و الآن جان خود را از دست داده اند ، می دانند که من از واژه ی ترحم سخت بیزارم و خواهش می کنم برای عبرت مردم نیز شده ، در بیان اتهاماتم ، کوچکترین ملاحظه ای صورت نگیرد!"

جلسه ی باز پرسى ادامه یافت و در بیان این که اتهامات انحراف، تجاوز و شایعه پراکنی را نیز می پذیرد یا نه ، متهم به همه ی آنها بله گفت . بعد این از متهم و وکیل وی خواسته شد که آخرین دفاعیات خود را انجام دهند . وکیل گفت :

- من از محضر عدل انتظار دارم که با همه ی این موارد ، باز هم در صدور حکم، اشدّ تخفیف و رأفت انسانی مدّ نظر باشد . از متهم نیز می

خواهم که در این فرصت نهایی ، اگر دفاعی دارد و یا احیاناً گناهی ندارد بیان کند .

متهم که تو این مدت سرپا بود و سراپا گوش ، درخواست لیوانی آب کرد و بعد لحظاتی گفت :

- " هر حکمی باشد ، مورد تأیید من است و چنانچه قبلاً هم گفتم از ترحم بیزارم . اما حالا که اجازه ی دفاع دارم و برنامه ، زنده است و من نیز زنده ، اعلام می کنم که با همه ی بی رحمی ها و جنا یاتی که متهم شده ام و نیز اقدامات عدیده ام به جاسوسی و ارتباط با بیگانگان ، صریحاً اعلام می کنم که بنده بی گناهم و اگر پشت بند آن تشویق های اجتماعی و خانوادگی نبود ، شاید تا این حد ، موجودی کریه و مورد تنفر نبودم ! چند مورد هم در ذکر مشخصاتم خطا رخ داده که توضیح می دهم . گفته شد که در ۱۹۶۰ پایه زمین نهاده ام که کاملاً اشتباه است . من از بدو پیدایش زمین که به میلیونها سال می رسد ، وجود داشته ام و عناصر شیمیایی موجود در بدنم ، حقانیت مرا کاملاً تأیید می کنند . من فقط در سال ۱۹۶۰ بود که شکل انسانی یافته و آن هم نه با پا بلکه با سر به زمین آمده ام و تنها ده ماه بعد از آن بود و مقارن با ۱۹۶۱ که توانسته ام تاتی پاتی کرده و پا به زمین بگذارم . یکی هم در مورد تجاوزاتی است که توسط من صورت گرفته و من هم قبول دارم و اما از آنجا که به خاطر زن بودنم ، امکان تجاوز و حمل ثابت آلت قتاله را به علل فیزیولوژی و زیستی نداشته ام ، خواهش می کنم که فرهنگستان با ابداع کلمه ای جدید به جای تجاوز ، نگذارد که حقوق زنان در این مورد بیش از این ضایع شود . اما استدعا دارم که اگر قرار است من بخاطر شایعه پراکنی ها ، جنایات و جاسوسی هایم محکوم شوم ، در خواست تجدید نظر می کنم و اجازه می خواهم

مقصرین اصلی را که مرا به این کارها تحریک کردند یک به یک اعلام کنم ! "

ادامه ی محاکمه به بعد از پخش آگهی های بازرگانی موکول شد و از متهم خواسته شد به علت پخش زنده ، بی آنکه از جزئیات سخن بگوید و از فردخاصی اسم ببرد ، خطوط قرمز را مدنظر قرار داده و دفاعیات خود را انجام دهد .

متهم که تابی به گیسوان اش می داد و در بازتاب عینک اش به چهره ی خود دقیق می شد ، وقتی مجددا پشت میز خطابه قرار گرفت و وکیل مدافع برای رعایت حقوق قانونی وی تذکراتی دادبه دفاع از خود پرداخت :

- "من معصوم و بی گناهم . شایدهم برای رعایت اصول ادبی باید بگویم ، معصومه ای بی گناه . کسی که اصلا بلد نبود حرف بزند و تا چه برسد به اینکه بخواهد خبر چینی هم بکند و بشود جاسوس بیگانه . اما یک جاسوس از آب در آمدم و در ادامه اش یک جانی . شروع جاسوسی ام بر می گردد به پنج سالگی . پدرم دوزن داشت و مادرم ، زن دوم بود و خیلی جوان . هردو مهربان بودند و اما پدر ، در مهر و محبت رودست نداشت . هرچه دلم می خواست برام می خرید و بخاطر گفتن این که مادرم امروز کجا ها رفته و چکار ها کرده ، حتی حاضر بود جانش را نیز برایم بدهد . مرا به سینما ، گردش ، باغ وحش ، شهر بازی و هر جا دلم می خواست می بُرد و به مادرم می سپرد بهترین لباسها را برایم انتخاب کند . اما این وسط یک شرط و شروطی هم داشتیم که اشاره شد . حتی حرفهای مادرم با خاله ها و مادر بزرگم را نیز عینا به پدرم می گفتم و او هم مرتب نازم می کرد و به قول پدرشده بودم یک دختر ناز و مطمئن و تودار. این استعداد ویژه دردوران مدرسه هم به کمک من آمد و شدم یک جاسوس سه جانبه . هم به

خانم مدیر راپرت می دادم و هم به خانم ناظم و هم به خانم معلم . بستگی داشت به انتظار آنها که کدام خبر را برایشان ببرم . به پاس این هم همه ی تابستانها تو اردوهای تفریحی بودم ! دانشگاه هم که بودم ، خواهی خواهی مسؤولیت هایم سنگین شد. مورد اعتماد همه بودم و این از خصوصیات بارزم بود . تا که شغلی برام پیشنهاد شد و من نیز پذیرفتم . مأمور بودم و معذور و تنها کاری که نباید انجام می دادم فکر کردن بود . اجرای دستور ، اساسی ترین وظیفه ی من بود . همین وظیفه نیز باعث شد که بدترین جنایات را مرتکب بشوم و خونهایی ریخته بشوند که نباید ریخته می شدند . ارتباط با بیگانگان و پراکندن شایعات نیز جزو وظایف من بود و هیچ هم انکار نمی کنم . یعنی کارم یک نظر سنجی بود و مؤسسه باید می فهمید که برای پیشبرد امور ، افکار عمومی را چه جوری تجهیز کند و برنامه های کلانش چه جوری باید باشد . چنانچه می بینید کاری به جزئیات ندارم و فقط اثبات این نکته هست که من هرگز ، از وظایف شغلی ام تخطی نکرده ام . اما حالا اگر اینجا حضور دارم ، به خاطر استثنایی است که باید قائل می شدم و اما نشده ام . یعنی مؤسسه ی ما که از عنوان تجاری اش نام نمی برم ، مأمور مبارزه با آنفولانزا بود و کار من نیز ، تهیه ی گزارش از پرندگانی که دچار این مشکل بودند و ویروس آنها روز به روز همه جا پراکنده می شدند . به همین خاطر هم مسؤولیت شکار راهم به مرور به وظایف اضافه کردند و بعضی وقتها ، تا کار از کار نگذشته و پرنده ای مرز وارد نکرده بود، باید خودم نیز دست به کار می شدم . تا اینجا کار ، هیچ مشکلی نبود و فقط روزی ، نمی دانم چه شد که تیرم خطا رفت و خوردش به یک کفترکاکل به سر تو یک حوزه ی حفاظت شده و بال اش کمی خراش برداشت. بعد از مداوای پرنده هم چون تشخیص

دامپزشک، مشکل آنفلونزا نبود صاحبش از دستم عاصی شد و بعد از یک عمر افتخار خدمت برای خلق و میهن، متأسفانه به جرایمی که اشاره شد متهم شدم و این چنین نیز هست که در جایگاه محکوم ایستاده و درخواست اشد مجازات را دارم. من صریحا میپذیرم که هر گز گردو نیست و بعضی وقتها، دست آدم باید بلرزد و متوجه باشد که رعایت استثنا، جزو قواعد زندگیست! من دیگر حرفی ندارم و خواهم این است که هرگز بر پلنگ تیزدندانی چون من ترحم نشود."

محکمه تا وارد شور شود، برنامه‌ی زنده قطع شد و بعد از پخش آگهی‌های بانکی که بیشترین مغازه‌ها را در سطح ملی و جهانی دارا بودند، برنامه شروع شد و در کمال انتظار و باور مردم به رعایت انصاف، متهم چون نادم و پشیمان تشخیص داده شده بود و خلاف اش در حین انجام وظیفه بود، خوشبختانه از همه‌ی اتهام‌هایش نیز تبرئه گردید. فقط موظف شد به خاطر شکار غیر مجاز، مبلغی معین را که قیمت یک کیلو گوشت بوقلمون می‌شد، به حساب انجمن حمایت از پرندگان واریز کرده و رسید آن را جهت ضمیمه در پرونده، به بایگانی مؤسسه تحویل دهد.

شوهر اجباري

وقتي پايام به استانبول رسيد و هنوز كسي را نمي شناختم ، مستقيم رفتم پيش " جمال آبي " كه يكي از دوستان قديم پدرم بود. آنها ماجراي عجيب و غريبي داشتند و يك جور هايي همدیگر را ، از دوستان خوب خود مي دانستند . من جز عكسي از " جمال آبي " كه با پدرم دريكي از اردوگاه هاي جنگ جهاني دوم و زير عكس هیتلر گرفته بودند ، هيچ تصوير ديگري از او در ذهن نداشتم فقط گاه گداري تو تلفن صدايش را شنیده بودم كه با پدرم گپ مي زد . عمري از هر دو گذشته بود و نه او حوصله ي آمدن به "خوي" را داشت و نه پدرم حال و حوصله ي مسافرت به استانبول . تا كه وقتي من بورسيه شده و براي تحصيل به تركيه رفتم ، اين رفتن باعث شد كه من او را از نزديك ببينم و طي سالهاي تحصيل گاه گداري به او سر بزنم . هرچند كه در جنگ جهاني دوم، ايران و تركيه هيچكدام با آلمان نازي يا متفقين در جنگ نبودند ولي هر دو تا چشم باز کرده بودند ، خود را در اردوي روسها دیده بودند و بعد كنار نيروهاي متفقين و آخرهم سر هم تو آلمان .

"جمال آبي" بر عكس پدرم آدم شوخ طبعي بود و تا بساط تخته را پهن مي كرديم و تاس مي ريختيم همه ي آن چيز هايي را كه من هرگز از او و پدرم نمي دانستم براي مي گفتم. از سالهاي كه تقدير آنها يك جور هايي به هم گره خورده بود و شده بودند سرباز روس و بعدش هم كه دست نازي ها اسير افتاده و بعد از اسارت هم مدت ها تو تركيه حبس خوابیده بودند. جمال آبي به خنده مي گفت :

" ميانه دود و آتش كه گير افتاديم همه اش هفت نفرزنده ماندیم . سه نفرمان گرجي بود و يكي روس و ما دونفر هم مسلمان و هر کدام از مملكتي ديگر. آلماني ها اول كاري كه كردند تنبان همه مان را كشيدند پايين و حالا

چي دیدند و ندیدند بماند که فوري ما دوتا را به پشت جبهه بردند و ما هم خوشحال که بالأخره مردی مان به کار شان آمده و از این مسائل. تلاش می کردند ما را تحویل ترنی بدهند که و قتی ما رسیدیم آرام آرام داشت به خود تکان می داد و پشت شیشه های سیم کاری شده ، فریاد و ازدحام زنان و مردان بود. ما تا می خواستیم پابه پله های ترن بگذاریم نمی دانم چي شد که یکهو پدرت پرید رومن که چرا از پهلوم سقلمه زدی و تا حالیش کنم که کارمن نبوده و حتما کار نازی ها بوده ، دیدم خون از لب و لوجه ام می ریزد و پدرت را هم آلمانی با مشت و لگد سقط می کنند . اما اتفاق جالبی که این وسط افتاده بود حرکت قطار بود و جا ماندن ما از قافله که اگر غیر از این بود حالا نه تو بودی و نه من . یعنی پدرت نبود که تو هم باشی ! اما بعدها بود که فهمیدیم چه شانسی آورده ایم و همه ی آنها یهودی بودند و می بردندشان به اردوگاهها ی مرگ که پوست و استخوانشان را بسوزانند و کود مزارع کنند . نگو ما را هم به خاطر سنت شدن و یا که شباهت چیزهامان به آنها؛ جهود پنداشته و می خواستند قاطی آنها کنند. پس می بینی که اگر پدرت چنان خریتی نکرده بود و دماغ مرا حسابی نشکانده بود ، ما حالا هر دو دود هوا بودیم و به همین خاطر هم محبت های او را هرگز فراموش نمی کنم. "

من که از زندگی پدرم در جوانی فقط این را می دانستم که به ترکیه ، قاجاق گوسفند می کرد و طرف حساب اش هم جمال آبی بود و روزی که او گفته بود یکی تیغ اش زده و باید صبر کند که پول اش را وصول کند، پدرم ول کن نشده و خواسته بود که هر جاست باید بروند سراغ اش و این وسط هم راهشان خورده بود به مرز ترکیه با ارمنستان شوروی . سربازان روس و ارمنی هم به خیال اینکه آنها از آذری های قره باغ اند و می خواهند از

دست سربازي در بروند دستگیر کرده و فرستاده بودند اجباري. آنها هم تا بفهمند که چي به چي په دیده بودند در مرزهاي لهستان اند و افتاده اند دست نيروهاي آلمان نازي و بعدش هم شانسي و الا بختکي توانسته بودند در همان زمان هیتلرو با این تصور که آریائي اند و خونشان پاک و اصیل ، هرکدام به وطن خود باز گردند و همین . نه چيزي بیشتر مي دانستم و نه چيزي کمتر. اخم و نخم و بد قلقي پدرم و کم حرفي اش نیز هرگز نگذاشته بود که جرأت کنجکايي بکنم و چيزي دیگر بدانم . اما جمال آبي پته ي پدرم را بد جوري ريخته بود رو آب و تازه حالي ام مي شد که ماجراهائي نیز این وسط بود و من نمي دانستم .

براي اينکه جمال آبي را بیشتر به حرف بگیرم همیشه تو تخته نرد به او مي باختم و او که از بردش سرحال مي آمد ، شروع به تعريف آن روزها مي کرد . تا که روزي گفت :

" اين ابراهيم خليل هرچند آدم کله خري يه و حتي روزي مرا به نازي ها فروخت اما باز این و سط اتفاقي افتاد که باز اگر آن کار را نمي کرد شايد من براي بار دوم هم شده هنوز زنده نبودم . قضيه اين بود که تو آن هير وير روزي پدرت رو پاره عکسي از استالين که زمين افتاده بود شاشيد و نگو که آلماني ها متوجهند و خوششان آمده و تا تکليفمان به عنوان اسير جنگي که مرتب مي گفتيم مسلمانيم روشن شود ما را فرستادند به بيگاري تو مزرعه اي که مال يك بيوه زن آلماني بود.

در مزرعه کارمان شده بود بيگاري و شب ها گوشه ي طويله اي خوابيدن که روزي يکي از گاوها تو صورت پدرت بي ادبي کرد و او تا از خواب پرید ، قسم خورد که اگر آن زن را تنهائي گیر آورد کارش را بسازد . عصر فردا بونجه ها بار مي کردیم تو گاري که يکهو پدرت پرید رو زن و

صدای داد و بیداد او پیچید تو گوش ام و از ترس داشتم پس می افتادم که دیدم یکهو هر دو آرام گرفتند . حالا آن زن چي تو پدريت دیده بود کاري ندارم که از فردا ، او را همه کاره ي مزرعه کرد و کارش شد امر ونهي و همه اش خوردن و خوابیدن . من شده بودم يك اجباري بي جيره و موجب و اوهم يك شوهر اجباري که حتي اگر تو خواب هم مي ديد، چنان ناز و نعمتي را نمي توانست باور کند . هفت – هشت ماهي بدین منوال گذشت و تا که روزي گفت : " تو به زن من چشم بد داري و پدريت را در خواهم آورد . ديروز که تو رودخانه آب تتي مي کرد ديدم که چشمت به اوست . حيف آن پس مانده غذاهايي که تو اين مدت به حلقه ريختم و دريغ از آن همه محبت هايي که به تو کردم و از طويله آوردمت به اصطبل . بشکند اين دست که نمک ندارد . " تا در آمدم و گفتم که او از کي ناموس تو شده و وقتي جلوي همه مي رود تو آب و من هم يکيش ، چکي خواباند بغل گوشم و قسم خورد که همين فردا مرا لو بدهد . من که مي دانستم او باز به کله اش مي زند و همه چيز را خراب مي کند ، افتادم به دست و پاش و اينکه غلط کردم و چيز خوردم که دلش به رحم آمد و با لآخره امان داد که به بيگاري خود نيز خوش باشم . روزگار مي گذشت و ما هم مثل آدمهاي لالي که فقط من و پدريت زبان هم را مي فهميديم و جز سي چهل کلمه ي آلماني هيچي حاليما نبود ، دور از جنگ و خونريزي گاهي گپي مي زدیم که روزي پدريت خرم را چسبيد که زمين و آسمان هم بروي بايد پولهائي من را پس بدهي . هرچه گفتم که من گورم کجا بود که کفن هم داشته باشم ، باز ول کن نشد و اما اين دفعه چون قسمي نخورد با خيال راحت رفتم که بخوابم . اما نيمه هاي شب بود که ديدم مأمور آورده و باز پولهائش را مي خواهد . ما را بردند به محکمه و تا فهميدند يکي ايراني هستيم و ديگري اهل

ترکیه ، دوسیه هامان را بسته و اعزامان کردند به برلین که تکلیفمان را آنجا روشن کنند . آن زن آلمانی هم که تمام سعی

اش را می کرد تا بلکه پدرت را پیش خود نگه دارد ، راهی به جایی نبرد و اما وقتی داشت با پدرت روبوسی می کرد که وداع کند ، بیشتر از او پدرت بود که افتاده بود به گریه و عین مادر مرده ها شیون می کرد و او نیز دلداري اش می داد . دربرلین استنطاق شدیم و تا فهمیدند ما تو این جنگ نه سر پیازیم و نه ته پیاز ، تحویلمان دادند به سفارتخانه های کشورمان و بعدش هم هر کدام رفتیم دنبال سرنوشتمان . اما پدرت باز دست بردار نبود و مرتب طلب اش را می خواست که روزی ، ژاندارمها او را از اینکه بدون پاسپورت وارد ترکیه شده دستگیر کردند و او هم دست از همه جا شسته ، اسم و رسم من را داده بود و مأموران هم آمده بودند سراغ ام که تو این کار سر و سرّی یه و قبلا هم سابقه داشتی و حتما جاسوس بیگانه ای و مزدور خارجی و از این مسائل . باز من و پدرت به پست هم خورده و هردو افتاده بودیم هلفدون و شب و روزمان با هم می گذشت . تا که روزی پدرت از رادیو شنید رضا شاه آمده ترکیه و مهمان آتا ترک است که باز پدرت قسم خورد و گفت نامه ای می نویسم به رضا شاه و اما شر طش این است که قوم و خویشهای این نامه را هر جوری شده به دست شاه برسانند که اگر نجات یافتیم من نیز از طلب خود که پول صد و یک تا گوسفند می شود ، خواهم گذشت . تا که خدا بیامرز پدرم افتاد تو هول و ولا و هر جوری شده نامه ی او را به رضا شاه رساند و چنین هم شد که باز هر دو آزاد شدیم و اما پدرم گفت : " این ابراهیم خلیل که من می بینم باز ول کن معامله نخواهد بود و همینکه آبی زیر پوستش دوید دوباره خواهد آمد که پول آن صد و یک گوسفند را بگیرد و این دفعه می ترسم

بلایي به سرت بیاد که نه از مرده ات خبردار بشویم و نه از زنده ات . همان بهتر که دار و ندارمان را بفروشیم و بدهیم به او که دیگه ، دور ما را برای همیشه خط بکشد . پدرت ابراهیم خلیل هم رفت بازار مال فروشان ارزیابی و وقتی قیمت گوسفندها دستش آمد همه را بی کم و کاست از ما گرفت و رفت دنبال کارش. اما از هرچه بگنریم می بینم که اگر او نبود تا حالا صد کفن پوسانده بودم و اگر کله خري هاي او نبود ، امروز را من و تو هم اینجا تاس نمی ریختیم . به همین خاطر هم همیشه زنگ می زنم که يادي از آن گذشته هاي شیرين بکنم و اما این پدرت ، تا حالا نشده که خودش بخواهد تلفني بزند ! "

داشتم از جمال آبی خداحافظي می کردم که گفتم :

" برای من هم که چهار سالیست اینجا هنوز زنگي نزده . او زیاد از قبض تلفن خوشش نمیآید . اما خیلی مرد عمل است و سرش مرتب به کار خودش. اگر چنین نبود، حالا من نیز نبودم ! "

آس و پاس

چشمان باد کرده اش را مالید و با لبخندی که رو صورت پف آلودش رها بود در میان جنجال و بیا برو ، یکی را از میان قیافه های رنگارنگی که دور میزش جمع بود صدا کرده و کاغذ سفیدی داد دستش. جوانکی که به نظر خیلی سر براه و پا براه بود و هوار هم بلد نبود بکشد ، تا خواست نامش را بگوید و برود تو نوبت ، دختر موبوری که چاق و چله بود زد تخت سینه اش. او که حتی به مادرش نیز نازک تر از گل نگفته بود ، خیلی با احترام کشید کنار و فقط نوبت اش چند نفر افتاد عقب. اما يك چیز فرخنده اي که متوجه اش شد و خوشحال اش کرد، اسم دختره بود که عزیزه بود . چرا که اسم او هم عزیز بود .

دفتر کاربایی پر بود و خالی شد و همه پشت درسریا ایستادند که به نوبت داخل دفتر شده و فرم مربوطه را تکمیل کنند . عزیزه که هروقت روسری اش لیز نمی خورد هیچ هم موبور نشان می داد سقلمه اي به زن بغل دستی اش زد و گفت :

" تو میگی که باز سرکاری یه یا که این دفعه جدی یه ؟ سه چهار سالی یه که اینجا و اونجا داریم فرم پر می کنیم و همچنان خبری نیست ."

زن بغل دستی که فرصتی پیدا کرده بود تا خود را از چشمان دریده ي مردان بدزد گفت :

" ببین خانوم خانوما ، آدمی که داره غرق میشه از خاشاک هم میخواد بچسبه ! آنقدر تو این صفها با هم بودیم که انگار سالهاست که همدیگه را می شناسم . شده ایم مثل جنس های بقالی . همه تاریخ مصرف داریم . یکی دو سال دیگه می گند ازتون گذشته . یعنی سن استخدامتون ، وقت شوهر کردندتون . اما کسی نمی گه که ماها چقدر بدبخت بودیم و تو دوره اي قد و قامت کشیدیم که اوضاع اصلا راست و ریس نبود و درها همه بسته بود ."

عزیزه با خنده ی نیش داری نگاهی به در و دیوار کرده و گفت :

" این هرو کر را که می شنوی؟ دختره ی پتیاره هنوز تو نرفته شده خودی و واقعا آدم شرمش میآد ."

تو این هیرو و ویر بود که شش‌دانگ اخم خیلی ها پرید و همان آقایی که همین يك ساعت پیش خوابش می آمد و حالا سر حال و قبراق كبك اش خروس می خواند گفت :

" اضافی هایش بروند که ظرفیت تکمیله ! باز اگه کاری بود خبر میکنیم . "

عزیزه که خون خون اش را می خورد برزخ شده و خواست تف کند که تف ، قلمبه و لزج ، چسبید رو صورت همان جوانی که زده بود تخت سینه اش . دل عزیزه ریخت توهم و داشت خود را آماده می کرد که يك جور ی از دل اش در بیاورد که پسره آمد جلو و گفت :

" می بخشید که حواسم نبود و تف شما حیف شد . آدم که خلقش تنگ بشه همین میشه دیگه . یللی و تللی گشتن و آس و پاس بودن که واسه آدم حواس نمی ذاره ! به هر حال از خطایی که رخ داده معذرت میخوام و امیدوارم که حتما مرا ببخشید ."

عزیزه که هم شرمگین بود و هم بهت زده با کرشمه گفت :

" شما واقعا آقایید !"

عزیز که گونه هایش از خجالت گل انداخته بود گفت :

" این حرفو نزنین، اون تف واقعا هم حق من بود . "

عزیزه که حس می کرد دیرش شده و ولی دیرش نبود و فقط چون دستشویی زنانه تو شهر گیر نمی آمد و همیشه این حس به اش دست می داد ، می خواست خداحافظی کند که عزیز گفت :

" خیلی حیف شد و اما کاش باهم می رفتیم اداره ی ثبت . "

عزیزه خشم اش گرفته و داشت اخم اش می ریخت تو هم که عزیز پیشدستی کرد و دیری نکشید که دوتایی ، انگار که دوستان قدیم و ندیم بودند عاشقانه باهم راه افتادند .

سه ماه بعد بود که زن بغل دستی عزیزه ، چشم اش خورد به يك آگهی استخدام در سردر يك مؤسسه ی کاریابی و رفت تو . از ازدحام و شلوغی دل اش به هم خورد و داشت برمی گشت که صدایی شنید . اوّل بهت اش گرفت و بعد دید که شناس است و او را از جایی می شناسد . جلو که رفت دید همان دختره است که تا تف اش چسبید به صورت آن پسره او فوری در رفت که بد و بیراه نشود .

او و عزیزه داشت حرفشان گل می انداخت که عزیز از دفتر کارش گفت :

" کیه عزیزم ؟ خبری هست ؟"

عزیزه گفت :

" غریبه نیست ، خودی یه ! همین حالا او مدیم ."

رفتند تو و عزیزه از عزیز خواست همین کاری که يك قشون آدم بر اش صف کشیده اند را بدهد به رفیقه که خانم مهندس واقعا يك دسته گله !

رفیقه داشت نامه ی معرفی اش به کارخانه را می گرفت که چشمکی به عزیزه زد و گفت :

" واقعا که خیلی ناقلایی !"

عزیزه خندید و گفت :

" همه چیز خیلی اتفاقی بود، یعنی بعضی چیز ها باید تو قسمت آدم باشه ... درست همون روزی که تو هم بودی، رفتیم اداره ی ثبت و درخواست دادیم واسه ثبت این شرکت و بعدش هم که ... فقط یادت باشه که طبق قرارداد، حقوق برج اوّلت به حساب شرکت واریز می شه !"

پسره هرچه خواهش و التماس کرد راه به جایی نبرد و آخر سر دل یکی کرد و رفت پشت بام . مادره افتاد به هول و ولای پدره رو دنده ی لج و با اخم و تخم گفت :

" ستاره ی آسمون هم که باشی پایینت میارم ."

زنگ زد به آتش نشانی و چشم دوخت به پسره که با جیبی پر از تخمه ، سرخوش و سرحال نشسته بود لبه ی ارتفاع و مرتب تخمه می شکست و پوسته هایش را می ریخت روسر مردمی که پایین ساختمان از دحام کرده و دل تو دلشان نبود و از ترس داشتند مجاله می شدند. از آپارتمانهای دوروبر نیز، خیلی ها از پنجره ها سرک کشیده بودند و در حالی که رنگ پریده و مشوش به نظر می رسیدند و عرق سردی از زیر پوستشان می جوشید ، جیغ و داد راه می انداختند .

پدره که پاک کلافه شده بود و هرچه پشت موبایل اش داد می زد که فکری هم به حال او و آبروی خانوادگی شان نکند و او را پیش دوست و آشنا خوار و ذلیل نکند ، پسره اصلا راضی نمی شد .

زنه هم که می دید باز شوهرش توپ و تشر می زند گوشی را از دست او گرفت و گفت :

" حرف تو حرف ما نیار پسرم . حالا که چشم همه از حسادت ترکیده و برای خودت یه پا دکتری شدی و از فردا باید بری دانشگاه ، حداقل این دفعه را بگذار ، حرف ، حرف ما باشه . گفتیم برو خارج که نرفتی و گفتی اوضاع توفیر کرده و مایه که بذارین همینجا هم میشه دکتر شد . ما هم پایپیچ نشدیم و اما این دفعه وضع فرق می کنه . نگذار که پدرت دق مرگ

بشه و سرش پیش این و آن ، بیشتر از این پایین باشه . بیا عزیزم ، بیا پایین که ما بد تو را نمی خواهیم ..."

اما پسره گوشش بدهکار نبود و باز می گفت :

" من کوتاه بیا نیستم و هرچی که میگم بگین باشه و والا ..."

پدره که می دید پسره حرف تو مخ اش نمی رود و همچنان بربر نگاه می کند و نفس مردم تو خرخره شان جمع شده و کم مانده که از نگرانی زهره ترك شوند ، فرزو چابك جست و تا موبایل را ازدست زنش گرفت گفت : " من بخاطر تو میگم بدبخت ! اصلا من وسنه نه . خلاق هرچه لایق . همون مدل و رنگی رو می گیرم که خودت می خوای . این وسط آبروی ماهم به جهنم . بگذار که این دفعه هم باجناب ها و داداش هایم به ریش من بخندند که باز حرف ، حرف من نشد . این وسط تو هستی که ضرر می کنی الاغ نه من . هزار دلار اضافی هم تو جیب من میمونه که بگذار بمونه و به کوری چشمت ، خودم خرجش می کنم و داغش رو به دلت می دارم . "

پسره رو هره ی بام داشت پاهایش را تکان تکان می داد و با آن که هر لحظه بیم انتحارش می رفت و کسی هنوز چیزی از ماجرا حالیش نبود ، ولی حرف و حدیث ها زیاد بود و می گفتند :

" طفلکی عاشقه و پدر عشق بسوزه که پدر من یکی در اومد ..."

" نه بابا این حرفا نیست! می گن پسره از دانشگاه قبول شده و چون پدرش آس و پاسه می خواودشو بکشه ..."

" حقم داره ببینوا ! یه عمر زحمت کشیده و حالامی بینه همه خیالات و زحمتش دود هوا بوده . شهریه ی دانشگاهها این روز کمر آدمو می شکنه . من یکی که اصلا نداشتم بچه م تو کنکور شرکت کنه . گز نکرده که نمی شه برید داداش ..."

" نه آقا شما اصلا تو باغ نيستين . طرف درس خونده است و دكتور . اما چون
 كاري گيرنميآد و استخدام هم تو اين مملكت به كلّ تعطيله ، طرف زده سيم
 آخرو داره اعتراض مي كنه . حتما امشب فيلمش تو ماهواره ميآد و مي
 فهمين كه جوونها چي مي كشن و مبارزه يعني چي !"
 پسره خواست كه گوشي دست مادرش باشد و گفت :

" حالا كه پدر قبول کرده و تو هم حرفي نداري، بگو كه ديگه غر نمي زني
 تا منم با خيال راحت بيآم پايين . چيزي كه ميخوام اگه قارقارك هم باشه باز
 دوستش دارم و واسه من قبوله .. "

مادره قول داد حرف تو حرفش نياوردند و پسره هم كه انگار دنيا را به او
 داده بودند از شادي تو پوستش نگنجيد و هولكي خواست بلند شود كه يكهو
 جيج وويغ مردم رفت هوا و پسره افتاد.

سه چهار بار، رو تور مأمورين آتش نشاني بالا پايين شد و وقتي تور را
 زمين گذاشتند و رفت بغل مادرش گفت :

" خداييش اين توره خيلي حال داد . من بهتون گفته بودم كه ديوونگي رو
 بذارين كنار و مفتي الم شنگه راه نندازين كه هميشه حرف ، حرف من
 بوده. "

مردم كه گوش به گوش مي شنيدند خطري آمده بود و به خير گذشت ، در
 حالي كه دلهاشان تو سینه هاشان چهار نعله مي تاخت ، با خنده و لهله كف
 زده و با سوت بلبلي ، داشتند دور مي شدند و اما يك چيزي تو همه ي
 دهانها مي چرخيد كه مي گفتند :

" واقعا اين جوونا از جوشون سير شدند . كاش، كسي بودو فرياد اونا رو
 مي شنيد. اما حيف كه ... !"

درگیرِ عشق

شب سرنوشت بود و مینو ، سراسیمه و هیجان زده ، تشر زد و از همه خواست خاموش باشند . دخترش میترا رنجیده شد و رفت اتاق اش . هدفون را گذاشت گوش اش و تو یکی از تالارهای مجازی ، شروع کرد به کل کل . فرید هم که تلفن همراه اش را بناگوش اش داشت، غر زد و دور شد . مینو دماغ و گرفته خودخوری می کرد که زیر لب گفت :

" همش ادعای مفت . تو رو چه به عقاب سیاه ، اندازه ی یه گنجیشکم نمی شی . چنان پوستی از کله ت بکنیم که تو خوابم ببینی باور نکنی. فکر می کنی با چندر غاز زیادی که داری می تونی پوزه ی گرگو به خاک بمالی ... حالا دیدی ، دیدی که چه جوری کم آوردی ؟ همینجور الکی یه عمری پاش ننشستم که چنین بخواد حالمو بگیره ... آفرین ... هورا ... تورو خدا ببین چه جوری میخواد بیچونه . مگه میشه ؟ عقاب رو چه به گرگ . اونم سرخ گرگه . عقاب ، همون بهتر که بجسبه از آبی آسمونش که بُرجای سیمانی رو بپاد..."

میترا چنان درگیر تالار عشق بود و با پسرایکی به دو می کرد که دید یکی پررو شده و از او خواست تالارو ول کند و بنشیند پشت وب کم که ببیند حرف حسابش چیه . پسره هم از رو نرفت و تاُبراق شد تو چشمان میترا گفت :

" یکی دو قورت و نیمت باقی یه و انگار که قحطی یه دختره . خوشگلی ، قشنگی اما دلیل نمی شه که هرچی خواستی بارمون کنی . من باز رو حرف خودم هستم و می گم که هرچند خیلی یکید اما باز دویید . بی خودی بهتون نمی گن جنس دوم که ؟ یه چیزی هس دیگه . از اینکه چشم و دلمون همیشه پشت سرشماست شما هم نباس زیاد ناز کنین ! همه تون جنیفر لوپز و آنجلینا جولی نیستین که این همه قر و قمیش بیاین . "

میترا پرید وسط حرف پسره و گفت :

" اون یکی ها رو نمی دونم اما من یکی که خیلی ادعاه . ۱۸۰ قد و ۶۰ کیلو وزن ، یعنی حتی یه چیزی بالاتر از جنیفر لوپز و مدونا و اونایی که رخ من می کشی . توهم که ماثالا به هر کی می خوری جز دی کاپریو . راستش اگه بخوای باس بگم عینهو یه رونوشت جعلی هستی . بگم کپی کی ؟ مستر بین ! آن هم اگه بخوام تعریفی ازت کرده باشم . اصلا تو که جنس اولی چه گلی به سر این کره ارضیه زدی که ما نزدیک ؟ جز این که اولین قتل دنیا رو به پای شما نوشته اند ، دیگه چه افتخاری دارین ؟ گول که خوردین ، جنایت که کردین و همه تونم از آدم تا حالا دهن بین که نبودین ، بودین و نگین نبودیم . اصلا این کورش هم که این قد بهش می نازین را کی کشت ؟ مگه به دس یه زن تو میدون جنگ شقه نشد ؟ "

پسره داغ کرده بود که جیغ اش رفت هوا و گفت :

" شما حالا بگردید دنبال حق مساوی تان که شاید گواهی دونفرتان قد یک نفر شاهد مرد نشه و باقی فداتان . "

میترا کمی آرام شد و بعدگفت :

" راستی می دونی اگه امروز تو را نمی دیدم هیچ وقت بهشتی نمی شدم ؟ شاید ندونی و اما بدون که جای شکبیا ها تو بهشته و این چنددقیقه ای که من

تحمل ریختن رو کردم ، حتما که بخاطر این صبرم ، اهل بهشتم . آگه باور نمی کنی برو جلوی آینه و قیاحتت رو ببین . فعلا بای که حالا حالاها خواهی سوخت !"

فرید نگاه مینو کرد و دید هنوز عصبانی یه و هیجان زده و رفت بهار خواب که خبری از هدیه بگیرد . هدیه گفت :

" - می خوام یه سر برم شمال . این همه دود و بوق و هیاهو ، دیوونه م کرده . یه چند روزی می خوام فقط خود خودم باشم. تو هم بیای دیگه گلی به جمالت ! فقط عجله تو کارت نباشه و این که آگه دیر کردی به مینو چی بگی و میترا چی شد و این حرفا . هرکی داره زندگی خودشو می کنه و نباشی راحت ترم هستن .. همین فردا که سگمو بردم آرایشگاه ، می زنم تو دل جاده . خیلی دلم هواتو کرده و نیای قهرم ! "

میترا داشت از پای لب تاب اش جدا می شد که پسره گفت :

" هیچ می دونی که منم از امروز اهل بهشتم ؟ "

میترا گفت : " تو چرا جلبک ؟ "

پسره گفت : " آخه همونطور که صابران اهل بهشتند منم شاکرم و شاکرانم جاشون بهشته . درست از لحظه ای که چشمم به شکل جمیل تو افتاده فقط دارم خدا رو شکر می کنم که توی ماه پری رو از آسمون به من رسونده . " هر دو هر هر خندیدند و قرار شد که فردا همین موقع و همین لحظه ، باز همدیگه رو ببینند .

فرید با فکر و خیال فردا نشست بغل مینو و گفت :

" چه خبر؟ مٹ این که باز گل کاشتین ؟ "

مینو گفت : " آن هم چه گل کاشتنتی ؟ دوبه یک جلویم و خدایا چقدر خوشبختم که بالاخره امسالم تو فینال می بریم . هدیه بره به همون عقاب

سیاش بنازه که تیم مامان جونشه؟ راستی می دونی شوهر هدیه زیر سرش بلند شده و جز خود هدیه، همه ی عالم و آدم خبردارند؟"

فرید گفت: "این حرفا مقتم نمی ارزه. مردم یه کلاغ چهل کلاغ می کنن و تو هم باورت نشه. اونا قد دنیا همدیگه رو می پرستن. جناب دیبا مگه از حساب و کتاب بازار سرشو بلند می کنه که فیلشم یاد هندوستون کنه؟ من یکی که تو گتم نمی ره."

مینو هورای بلندی کشید وبا داد و فریاد گفت:

"دیگه تموم شد. سوت پایان رو هم زدند! فی الفور بیا ماشینوروشن کن که بز نیم تو قلب شهر. الان خیابونا غوغاست. من هیجان دارم و نمی خوام پشت رل بشینم. نازنکن عزیزم، پاشو دیگه! به میترا هم بگو که بیاد و زیاد سرش تو کتاب نباشه که صبحی بیدار می شه و می خونه."

طرفدارهای تیم "سرخ گرگه" ریخته بوند بیرون و انگار که همه جشن گرفته بودند و سرو دست ها همه بیرون از پنجره ی ماشینها بود. مینو مرتب دستش می رفت به بوق که فرید گفت:

"باید زود برگردیم که کله ی سحر، بازم بدبیاریهام شروع می شه و باس برم مأموریت. کار شرکت دیگه ذله م کرده و واقعا نمی دونم چیکار کنم!"

مینو گفت:

"مأموریت دیگه، مرگ که نیس؟ فوقش یه چند روزی می ری و برمی گردی و از یللی و تللی و به قول خودت تکرار هم خلاص می شی." میترا برای پسره اس ام اس می گذاشت و حواش اصلا به مامان و باباش نبود. فقط می دید که آنها هم مثل همه از شادی تو پوست خود نمی گنجند!